داغ بر سر نهم از باد رخ گل کفته | چون بساغر کنم از شوق لبت گل کفته
ناله دل که بیاد گل رخسار کسی است | همه شب گوش کنم نغمه بلبل کفته
نشان معشوقیت ایشوخ نخواهم گم شد | نکهتی سوی من انداز تغافل کفته
هیچ او شکوه آن زلف مسلسل کردم | کرد باطل همه را بار تسلسل کفته
زور کاریت که در دام پریشان خانی | مسکنم شد دلی غمزده کاکل کفته
سختی وا کشیدیم چو بنیا یکسی | جان سپردیم در بن میکده قلقل کفته

میکند دسته سخنهای پریشان واصف
هر شب از یاد سر زلف تو سنبل کفته

مهر و وفا ز من ربایان جور و کین همه | من آنچنان که گفتم و ایشان ضد همه
با مهربانی تو اما ماه پاک تنیت | خوبان اگر شوند بمن خشمگین همه
دیوانه نیستیم ولیکن برای ما | وآرند نسکه ز لعل تو آستین همه
چون بگذری با این قد ناز آفرین نگاه | گویند سرو با قدت آفرین همه

الکلام

هر که بعزم خانه روان کرد پی از چمن | همره شوند سرو و گل و یاسمن همه

پیش بتان حدیث گل و لاله سر مکن | پسند خود پسند همه خویش بین همه

رحمی بمسکینی تو وگرنه زگریه‌ام | غمگین همه حزین همه اندوهگین همه

ننهد بر روی خود از هیچکس دریغ

گرد بلای فلک زده روی زمین همه

سری دارم از دست سودا شکسته | ز سنگ ملامت چو صد جا شکسته

درین سینه دارم دل تیره روزی | ز سودای زلفت سراپا شکسته

من از کوچهٔ گلرخان چون گریزم | که اینجا مرا خار در پا شکسته

ز سنگ جفا خسته شد سینه‌ام نیز | ندانم ز دستت دل ما شکسته

تو ای سنگدل از نگاهی که کردی | نمانده است از دست تو تا شکسته

چه گویم قدم نه بچشمم بگو دم | درین خانه سنگ تو مینا شکسته

ز دستت بدر رفت ای ازین کو

نگفتی کجا رفت این پا شکسته

سرو قامت چه خوش آمده — قامت ای بلا خوش آمده
بوی یار من از تو می آید — مرحبا ای صبا خوش آمده
تو بلای زلی و دشمن جان — دل و جان مرا چرا خوش آمده
دیده و دل ترا خوش آمد کو — از کجا ما کجا خوش آمده
تا چه دیدی ببزم او — که تو امروز تا خوش آمده

ابر گریان برق خندان کرده — ای خدا این کرده آن کرده
دیده گریان سینه بریان کرده — ای برب کردم چه احسان کرده
دور گیتی را نمکدان کرده — لمعه‌ها سینه سوزان کرده
مرحبا ای شوخ ترا با نمک — آنچه با سینه با پنهان کرده
از کجا می‌ای از طوفان حسن — عالمی را خانه ویران کرده
مرغ جان را در قفس افکنده — بیگناهی را بزندان کرده
کرده در بند دلها را از زلف — لطفها با سینه ریشان کرده

ایکه داری لعل عیسی دم بگو
درد ما را چه درمان کرده

شد از بوی گریبانت نگاه — دماغم عطر خیز الحمد لله
ز وصلش بعد عمری یافتم عمر — رقیب آمد درون چون مرگ ناگاه
بپرس از زنخدان تو با نم — فتادم من بچاه از بخت گمراه
گدای را که باشد جام در کف — چرا خود را نداند شاه جمجاه
حباب یار جانب دارا عیار — چگویم هست امر جانب اشد
مرا سو مان روح آن جبین است — ندارد مجلس این بیجا نگاه
بقربانت روم گر تیز تاری — مرا در سینه پیکانت دلخواه
فنای من بود ... مراد — رضیت ما رید الله بقاه

کو نباشد کسی مرا همراه — بس بود بنده را خدا همراه
دل که میبردوم از فراقت ما — یکقدم هم نشد مرا همراه

میکشد رخت سایه خانم — که با او میرود چه همراه
جز دل من که رفت در قدمش — کس نرفته است با بلا همراه
شد انیس لحد بس مرکم — غم عشق است تا کجا همراه
شغل عشق میکنی وفق — باش تا ساز مست صبا همراه

ای خدا آگهی از حال من زار نشده — بعضی اندک خبری زین غم بسیار شده
دلش از وسوسه عشق است مشوش کردان — غم یار بخش ده و اندیشه اغیار شده
خانه بیر اری عشاق نداشته که چیست — وحشی تو رشته غم از دردی وایش ده
نامد اندکه شب تا چه درازی دارد — از سر زلف کسی دیده بیمار شده

این طرز نوا از مولوی آموخت که گفت
جان محزون و تن لاغر و دل بیمار شده

رخ صنم میرود آن نور دیده — خدا داند که از مردم چه دیده
با شکلی عجب تابیده شب — مگر بلبل فغان من شنیده

دل ازن

دل از لبش ما تو آنشنود قرات   بصد حرف تفصیل آنکی شنود

مرا کشت این نصیب که تیرش   ز من یک دو بیت عنبری را شنید

دلم از وصل آن سمن آشو   شود سیماب از سیم آرمید

قدش دیدم قیامت برایش شنیدم   شنیدم کی بوده مانند دیده

سخن [illegible] مرا تصدیع میداد   همو تنی چو حش نغر با دم رسید

مگر گل شب زاد در خواب دیده   که پیش از صبح پیراهن دریده

نبارم در نعل کحل الجواهر   کشیدم زان خاک پا منت بدیده

ز لطف ما ستک حیرانم که این لعل   ز چشمم زاده بر رویم دویده

کلامم سکه دارد گوهر آزلف   و هم عرض از غزل کرده قصیده

بیا منش نیست جز قطع محبت   خط مکتوب او باشد بریده

ز جا ک سینه ام پیکان خاید   بزنگ دانه از نار کفیده

لب لعلش مشود رخیده از خط   عجبت زلفش رخیدن رحوش حمده

خط تو نوشته است بر کتیبهٔ عشقم
فسون تازه ای [illegible] دمیده

جانانه رام است الحمد لله | جان شاد و کام است الحمد لله
اقبال دولت است بر وصلش | یار اعلام است الحمد لله
از لطف ساقی کان بلوده تا صبح | عیشم مدام است الحمد لله
ما باده خواریم یارا ازادت | با پیر جام است الحمد لله
آن روی زیبا بر اوج خوبی | ماه تمام است الحمد لله
آن نور زیبا در گلشن ناز | عالی مقام است الحمد لله
دارد حبیبی لعلش که از خط | مشکین ختام است الحمد لله
منت انتحوا انم ان لعل جانش | یحیی العظام است الحمد لله
ور در زبانم در خوادن عشق | ذکر الهیام است الحمد لله
از کلبهٔ ما تا منزل دوست | ره بلند و کام است الحمد لله
در حضرت او هجران میرا | یا بر سلام است الحمد لله

با آنکه تلخ است کامش
شیرین کلام است الحمدلله

جانم بلب رسیده مدارا چه فایده
بگذار این تملق بیجا چه فایده

بادی نمیکشی ز دل پاره پاره ام
صد رقعه را اگر نتوانستا چه فایده

بگذاشته است جای کسی غیر در دلش
گر یافتیم بمحفل او جا چه فایده

صبح قیامت از نفس سرد من دمید
خیزیمت ز خواب ما رشدوا چه فایده

سیراب ساز خار بیابان عشق را
مجنون ترا از آبله پا چه فایده

همدم بخوان ز لیلی و مجنون حکایتی
از قصه سکندر دارا چه فایده

از رنگ کینه سینه مصفا نکرده
کبرم که هستی آینه سیما چه فایده

برخیز و اقف از سر زلف سیاه او
چون سود نیست اینهمه سودا چه فایده

چه باشد گر لشکر مصیبتی
اگر جو در الحظه ماه مبینی

نشنی تا نیر زوران بنشینی
بهر بستر روی کی نشینی

قدم رنجه کن ای ملک اراناز
تو آن سرو آنکه این سرزمینی

ترا ای دوست میگویم دیعمه
که تو صبح آنچنان شام اجبینی

زبس تیر زدی ترکش تهی شد
کمانداری همینور در کمینی

مدارده اصباری شاهر انگا
تو که بر آسمان که بر زمینی

عجب معجون از شیر می ملحی
عجب مجموعه ار مهر و کینی

عماری کز نجا طرداری از عنبر
ز روم را آتش لکر کرد من جیش

نماز ای سرو قامت ار شنا آمد
بیا بالای فنای ناز بینی

لب لعلم فتنه از عهد دور خاست
تو گو یا فتنه للعالمینی

بمردن کشته تر و بکدر عشق
چرا نکردی وه نه بینی

نیست سرو اینهمه رعنا که تویی
نیست گل اینهمه زیبا که تویی

خبرت چون شود از زاری دل
ناله کی میرسد انجا که تویی

در جهان فتنه گران بسیار
نه چنین معرکه آرا که تویی

با غم هجر نسازم چه کنم — جای من نیست در آنجا که توی
نیست در کوچه آن اهل دلی — کس چنین بیدل بی پا که توی
ارباب نظر بر دیدیم — نه چنین محو تماشا که توی

با غیر ترا خطاب تا کی — من با جگر کباب تا کی
تو مست می غرور تا چند — من با جگر کباب تا کی
ای بخت اگر نه مرده — ختمی بکن ای خواب تا کی
سیماب نه دلا خدا را — آرام کن اضطراب تا کی
از دست فتوی خون اغیار — درت تو این حساب تا کی
ناخوانده تو عرضه‌ام کی — من منتظر جواب تا کی
کو یکه بخانه تو آیم — اینجا نه من خراب تا کی

واسوخت ز عشق آخر
بیچاره کشته عذاب تا کی

از دل نفسی بدر نمی آیی — یکلحظه بدیده در نمی آیی

این رنگ گرفته از کجا آخر — ای گریه گر از جگر نمی آیی

از خانه خرابیم چه پرسی — یکروز خرابه در نمی آیی

تا جان نرسد بلب اسیرآرا — ای عمر کسی بسر نمی آیی

ای نور نظر چرا نمی بینم — زین درد که در نظر نمی آیی

در شهر زلیتو جهت بسته — هرچند بیام بر نمی آیی

هجرانتو ساخته است یعقوبم — در خواب هم ای پسر نمی آیی

جان داد بر آستانت — حیدر درخانه بر نمی آیی

تو نداری سر وفاداری — عاشق شدگی کجا داری

تارکم کن تو بنده صاحب من — به شناری که با جدا داری

بایت ایدل نمیرسد بزمین — بسر من سر کجی داری

دلی هیدر زبا فلکی در بن دریا — چه توقع ز آشنا داری

تبه

جان به لب ای کمان ابروی آمد
گوشه خاطری بما داری

سرو من چون تو نیست در چمن
تو به سر گل بها چه داری

رفت بر باد خاک من در عشق
این بود معنی هوا داری

بگذر ای سیل اشک از سر من
شو ملم کن که ماجرا داری

میخرامی و نیست پروایت
که چه دلها بر برباد داری

در پس پرده شمع ما گو نیست
چه بلا حسن خوش نما داری

به تفرج چه میروی سوی دشت
دل بکشته در قفا داری

با تو [illegible] دعای کس چکنند
تو بلا بر سر بلا داری

ای که برده است دل و دین من ایمای
چشم آینه ندیده است چو او سیمای

چه بلای که تو در شهر یکی خانه نماند
که در آن نیست زبیداد تو وا ویلای

بسکه در کوی کسی گریه پریشان کردم
دلم افتاد بجای جگر من جای

نیست ممکن که دگر بار بدستم افتد
دل فتاده است بچنگ منه کبرای

کرده چشم تو مرا مست خراب و مخمور — داشتم ورنه صلاحی و ورعی و تقوی

خواجه را گو که مرا نام نهد بنده عشق — که جز او نیست مرا در دو جهان مولائی

مصلحت نیست که در شهر نشینی
زانکه هراسند ز دیده طوفان زائی

داغ کردی دلم چه میپرسی — سوختی حاصلم چه میپرسی

ز جنون رسوای محفل گشته — بخت ناقابلم چه میپرسی

برسی از من برا چون که قضا — چو شتوی قاتلم چه میپرسی

اگر پرسی که صحبت حال دلت — دشمن بیدردم چه میپرسی

میدهم جان برای یک نظر — خبر محملم چه میپرسی

می طپید روز و شب بخون تنم — از دل بسملم چه میپرسی

من خود از ضعف چرخ دشنام — از فسر دلم چه میپرسی

کار افتاد عزیزان بچه خود رایی — که ندارد ز وجود عدمم پروای

واقف

رامی من

رای من اینکه تا زلف کنم سودایی | همچو من نیست درین جمع پریشان رایی
صوفی و خانقه و ما و خرابات مغان | هر کسی را ز ازل گشته مقرر جایی
گرچه در کوی تو غوغاست ز هر سو از عشق | غیر من نیست درین معرکه غوغایی
ای دل افسرده کیست تحت ملولت دارد | عمر رفت و نشنیدم ز تو بوی تمنایی
چند مطعون خلایق شدم از رسوایی | بو شنیدم ز خاک درت حلقه سرپایی

میروم با سر پر شور بصحرا
نیست چون سیل درین راه مرا همپایی

بیماری فراق کشیدم نهانیی | ظالم بحال مرگ رسیدم نیامدی
زین بیش دید یا نمی برشدی تو صلو | بهر تو کشته به طپیدن نیامدی
رفتم ز خویش مژده وصلت شنیدم | چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی
در دام شکیب نم و نیستا لعید ابرین | صد بار جیب صبر دریدم نیامدی
گفتی که شب بخانه تو خواهم آمدن | تا صبح انتظار کشیدم نیامدی
چون شمع زود بیقرار امید در جگر | ای خوی فریب ترا امیدم نیامدی

دوش

هر دو ز من میروی سوی اغیار بی طلب
گر من ترا بسی طلبیدم نیامدی

تا آمدی طپید بخون ... از غمت
تا از غمت بخون بطپیدم نیامدی

تو تا کی حال خود پرسیده باشی
ز طفلی مرغ بسمل دیده باشی

سرت گردم بیا در دیده بنشین
تو تا کی گرد دل گردیده باشی

روم از دست آن ساعت که از پای
تفضلم آستین مالیده باشی

مپرس آشفتگیهای دلم را
کهی خواب پریشان دیده باشی

من ای زلف از تو در رشکم که تا چند
میان موی کمر پیچیده باشی

منم عاشق که خواهی دید نتوان
نخواهم ماه من کاهیده باشی

ورق گرداند رنگ رویت از گل
براوراق گردیده باشی

مرا از گریه فرصت نیست یکدم
تو گر خنده خندیده باشی

توان احوال ... را شنیدن
چنین از خود نشنیده باشی

بحکم

بچشم مردم بیگانه جا نه میخواهی — چه کرده ایم که از ما کرانه میخواهی
تراکه بو نسیمت همنوا ن کردن — که از برای رمیدن بهانه میخواهی
فتاده است بگلهای این چمن آتش — تو خواه خس زنی و آشیانه میخواهی
بیا که در تن من هست استخوانی هست — اگر برای خدنگت نشانه میخواهی
مراکه حجله و خانه‌ای تا بسر مهرم — چرا تمسیطلبی و چرا نمیخواهی
چو هیچ شرم حضورم نکه نمیداری — چه سود زینکه مرا غائبانه میخواهی

ترا چه خطر است که در قفس واقف
فتاده همان آب و دانه میخواهی

کار من سخت است یاران یاری — یاری غمخواری دلداری
بسکه کردم گریه بیم درد دل نماند — میکنم اکنون جگرافشاری
دل ز خلوتخانه چو رفتی رسید — خنجر نوشی جراحت کاری
متنی روی او بهار از سبزه داد — لاله و گل را خط بیزاری
تا نشدم از باطن او با خبر — میکنم با غیر ظاهر داری

بالهوس با من طرف کردیده‌ای	ای حباب عشق جانب داری
سبحه‌زان دادم بزلف او که شد	رهزن من طرهٔ دلداری
از من ای چشم تر چه میخواهی	آخر ای پرده در چه میخواهی
پرده از روی کار من فکنی	از نسیم ای سحر چه میخواهی
کشته برپا قیامت از قد تو	دیگر ای فتنه‌گر چه میخواهی
با تو ام جنگ نیست تیغ مکش	من فکندم سپر چه میخواهی
جگرم را بداغ هجر مسوز	از من بیجگر چه میخواهی
تنگ بر من گرفته صیاد	آه ازین مشت پر چه میخواهی
دل ربودی جانم میگیری	من ندانم دگر چه میخواهی
ناتوان تر ز موی کردیدم	دیگر ای موکمر چه میخواهی
بر سرت بیا بگو ناصح	از من این دردسر چه میخواهی
اینچنانکه مختصر	تو ازین مختصر چه میخواهی

دل را به درد هجران بگذاشتی رفتی | جان را به داغ حرمان بگذاشتی رفتی
از چشم سیل خونم جانان سفر نمودی | این خانه را به طوفان بگذاشتی رفتی
بردی ز خیمه دل از غیر تا منزل تو شد | این خانه را تو ویران بگذاشتی رفتی
چون جوش اشک آهم از چشم من رمیدی | دیوانه را به طفلان بگذاشتی رفتی
ما را که ربط بلبل بود و با نوای گل | نالان درین گلستان بگذاشتی رفتی

هر چند از سر مجر و [illegible] ز لفت او حجت
او را همان پریشان بگذاشتی رفتی

قرار داده حق در چشم دستگاهی | زکوتاه جوانی به پیران نگاهی
مبادا کسی چو تو افسرده ایدل | نه دردی نه داغی نه اشکی نه آهی
چو در جستجو سراسیمه گردم | رود دل بجای رود جان بجایی
به پیدا و ناپیدا زان آستان را | که نگرفته دامان او دادخواهی
در او صاع حسن است از بسکه تمکین | شود بدر در چارده ساله ماهی

مه و مهر در کشور عشق نبود
شب تیره هست روز سیاهی

درستی ازان یافت مشق شکستم
کاتب ز من بود طرفه کلاهی

ز مژگان آن شوخ در خونش آزرم
که من بکین ورزه دارد نگاهی

نبود قبول است هر سجده ما
که داریم چون ابروی تو قبلگاهی

کز شست منظور جان رسیدن
درآویزد ای دل بدامان آهی

خداوند دادار این برد برت
نداریم جز درگه تو پناهی

برت عذر من نیست کو دردمندی
که بر آه آهم کند آه آهی

هم از جلوه‌گاه گاه قدرت
که موزون کنم مصرعی گاه گاهی

چه کاهیده‌ای دل از بدنصیبان
که فرد انجمند کوی بکاهی

ز من گریه های های است وقف
وزان بو قاخنده قاه قاهی

تو چون با غریبان تلطف کردی
دلم را داغ حرمان تازه کردی

نسیم سحر وقت تو خوش باد
چراغ سر کنعان تازه کردی

هبار رنهاو

صبا از زلف او بویی رسانیدی — دماغ این پریشان تازه کردی

طبیب من جزاک الله خیرا — کهن دردی بدرمان تازه کردی

عفاک الله جفای دست یابی — بخون بی کسانان تازه کردی

مرا تیری زدی الحمد لله — جگر از آب پیکان تازه کردی

نو بنو بوسه دادی زنده مانی — تن پوسیده را جان تازه کردی

گریبان چاک کردی دل بشوخی آشفت — گذشتی دامن افشان تازه کردی

بخون زد غوطه‌ها از رشک یاقوت — تو خون رنگ لب از پان تازه کردی

مبارک ای کهن داغم مبارک — که بیعت با نمکدان تازه کردی

برافکندی نقاب از چهره هست — زخوبی رسم احسان تازه کردی

بسر سودای دیرین بو از آن زلف — بخط عنبر افشان تازه کردی

بخاطر حسرت آن لب گزیدن — گرفتی لب بدندان تازه کردی

قدیمی زخمهای تیغ خندد — بیک تحریک مژگان تازه کردی

جراحتهای دل زود ربهی درد آشفت — تا این لبهای خندان تازه کردی

بهار آمد خوشا حال تو ای دل — چو گل چاک گریبان پاره کردی
نگو ای شد دلا افسرده دیگر — که با پیمانه پیمان تازه کردی
دم مردن ببالینم رسیدی — نه جان تنها که ایمان تازه کردی

تو کردی شاد روح محزون
که شور این بیابان تازه کردی

مرا هر دم رسد بر دل شکستی — نداند دهر چون من زیر دستی
مرو در دشت ای ابرو کمانان — مبادا بر جهد تیری ز شستی
غبار رهگذر گردم چه میشد — اگر بر طرف دامانی نشستی
به دست خویش دل بر باد دادم — نخواهد بود چون من باد دستی
ببین الحسنم رجع — نه دیدستی اگر مستور مستی
ز پا افتاده ام کس دست نگرفت — مگر پیدا شود از غیب دستی
رسیل گریه ام گردید هموار — برا منی گر بلندی بود پستی
در اقلیم دل نقشی نیست — مگر از نقش همدم بند و بستی

بزمی

زین می ناب که در سر داری / چنگ با شیشه و ساغر داری

کافرم گر بت دیگر دارم / آنچه امروز تو کافر داری

بت من با تو جدا از نظری / الله الله تو چه منظر داری

چه نهالی تو که هنگام خرام / طعنه بر سرو و صنوبر داری

وه چه طفلی که تو فن جفا / هر چه خواندی همه از بر داری

نشنوی راز کسی معذوری / طبع سرکش دل خود سر داری

با تو مه را نرسد دعوی حسن / مهر و خورشید مسخر داری

نکنی یاد ببک نامه مرا / گرچه صد جوق کبوتر داری

مهربان صد چو منی را کشتی / تو کجا کار بخنجر داری

کردی از غمزه دو عالم تاراج / چشم بر عالم دیگر داری

نشنوی راز کسی معذوری / طبع سرکش دل خود سر داری

تیغ بر کف ز سرم میگذری / من ندانم تو چه در سر داری

رفت تما برد بجبار عالم / طبع از من چه مکدر داری

یار سرکشت بکلیم دید بکفت — ای فلانی تو چه در سر داری

ای دل خسته چه افتاد ترا — که نه بالین نه بستر داری

میکشی دامن دلرا ای گل — جامهٔ کهنه که در بر داری

من شدم خاک در دل وا — تو بر و کرد در دیگر داری

جفایش کند بر جفایش دستی — کند شوخیش بر جفایش دستی

اگر رخصت پای بوس تو گیرد — کند خو بمن بر جفایش دستی

خواجه احرام طوف حریم تو بندد — غبارم کند بر صبا یش دستی

تو ازین بدنشدم از مبدلا تر — کنم بر همه درد و عاینش دستی

چو صید افکنان بر صدا یکه خواهد — بخون دل بتماشیش دستی

بماه تو از دوری افتاده کمها — نمودیم بر نقش پامیش دستی

تو ازین بدنشدم از مبدلا تر — کنم بر همه درد و عاینش دستی

اجل قصد جان مرا کرد لیکن — برو کرد هجر تماشیش دستی

ترا هجر بکشد من جفا کشت
نکردی تو غافل چرا بنشستی

دلا تا کی چنین افسرده باشی | همیخواهم گریبان مرده باشی
ز عشق خورد سالان بکند اندل | ز طفلان چند بازی خورده باشی
بابن یکقطره خون آخر چه کانی | دلم را تا بکی افسرده باشی
ز دستانت دلی کز دست من رفت | چه باشد گر بدست او سپرده باشی
غارت میکنم این جان چه باشد | که از من بهر آن آزرده باشی
جوانمردی بد بود عشق وافی | چه حسرتها که در دل برده باشی

بسیار ز بر نشستم در گوشهٔ تنهایی | همی گریه بکار رفت هوبیت نمی آیی
دیدی که چها دیدی از دوری روی او | اندل بکنی دیگر دعوای شکیبایی
ابرو ترا بنده عشق تو سرمند | خوش بر تو مسلم شد رعنایی و زیبایی
دار و عقد یا رسن اقبال بلند الیرد | آن به که کنی گوشه رعنای ربایی

دارد قد یار من اقبال بلندایی / آن به که کسی کوته افسانه رعنایی
گر زلف نکو بنشست گفت احوال پریشانم / در تاب مشو جانا از گفته سودایی

یعقوب صفت از هجر عزیز آن را
ضعفی که مرا او داد در قوت بینایی

بهر عیادتی من مسکین نیامدی / بیمار خویش را سر بالین نیامدی
جذب منتا اگر چه لبی بیقرار ساخت / نازم ترا که از پی تمکین نیامدی
می آمدی که تا ببری دین و دل ز من / چیزی نماند چون ز دل و دین نیامدی
صد ره بسوی مهر شدم ماه من ز مهر / یکره بکلبه ام ز در کین نیامدی
صبحی ببام رفتی و خورشید از اغنی / سر بر نداشت تا تو ببالین چه م
گفتی که من بخانه تو خواهم آمدن / شب زیست شد اندل شکین نیامدی

بسپرد جان ز جفا تو دربند
بر خاک آن جفاکش دیرین نیامدی

یاسمن گر خبری داشتی / کی بر قیاس نظری داشتی

بیمار بدرد کسیم

یار بدرد سخنم وارسید — در سخن ار قدری داشتی
بست بکینم کمر از ناله‌ام — کاش فلک گوش کری داشتی
دیده این شکوه لایق شدی — دود دلم گر اثری داشتی
شهر ز خوبان تو نکردی خراب — دهر اگر دادگری داشتی
های چو بیند چو کبوتر اگر — نامهٔ من بال و پری داشتی
گشته پریشان دل من آی حبیب — کاش ز زلف تو سری داشتی
کار جهان در هم و برهم شدی — چون تو گران کردگری داشتی
نرم شدی این دل همچو موم — گر دم گرمم اثری داشتی
داغ تو مردانه بدل سوختی — ما جگری داشتی

بت من تا بکی جفا اینکه داری — بمن ظرف کین از جفا اینکه داری
چو من خو گرفتم بجور و جفایت — تو و غیر مهر و وفا اینکه داری
سزاوار دشنام تو این دعاگو — بمن گو هی هر ما سزا اینکه داری

غنیمی چو خط در کمین گاه چشمت
چه نازیکه بیمار نوازی داری

بیا کینه زخم مرا تازه کردان
با آن طرهٔ مشکسا ئیکه داری

چه خوانی غمش را بمهمانی ای دل
که تنگ است مهمان سرائیکه داری

دلا چند از دیده سیلاب رانی
بیا و عرض کن ماجرائیکه داری

صبا خوش رسیدی ز گرد ره او
بمن لطف کن توتیائیکه داری

بدریای عشق آشنا شو و گرنه
چکار آیدت دست و پائیکه داری

تا تمام وقف نخواهی رسیدن
با این طالع نارسائیکه داری

تا دوست بخواهد دل نشوی
در معبد عشق بیسر و پا حوی

پرسی از من که قیمت حبیبت
الصاحب بنده ام بر چه گوی

اید یده بجای دل مریز اشک
دیگر که شهید را بشوی

الحق تو خوش لیران بکام دم
دیوانه باین فرشته خوی

ای باد که میروی زنکوی
گم گشته دل مرا بجوی

گر بابی زنده آن حزین را | آهسته سلام من بگویی
و له — از روی ساده بستان | عیبش بکنی بساده گویی

جا مانکشا زلف خدا را دو سه روزی | در بند بکنهد از بلا را دو سه روزی
ما دل زده کمان بر سر کویت دو سه روزیم | با ما نکنی از جفا را دو سه روزی
شاید که رود بی سببی درد تو از دل | موقوف بتوان داشت تو را دو سه روزی
با او دوشانم ز تو خواهم که گذارم | طوف او دو سه ستم جفا را دو سه روزی
گویند بگلچین که دل غنچه میازار | بگذار کند کسب هوا را دو سه روزی
از دست تو شد طاقت ارباب وفا کی | بر طاقت نه جور و جفا را دو سه روزی
خون خوردن بسیار دلا کینه گرانست | آن به که دهی ترک غذا را دو سه روزی

افسوس که در بند بیان عمر تو شد صرف
و له — نشنیدی بنده خدا را دو سه روزی

تا بکی در بدرم گردانی | یا رب الحرج بخود در مانی

اول صفحهٔ عشق امتحانست   که تو در حسن داری ثانی

نقطهٔ خال تو دیدم گفتم   مرکز دایرهٔ حیرانی

ما ازین بزم رقیبان رفتیم   این گرانی بشما ارزانی

من سپیدان وفا از عشاق   برده ام کو نقد جوکانی

شمع را با تو چه نسبت با حسن   مشکنید پرده زبان خندانی

چشم بگشای ز خواب غفلت   جنتی آراندم که شوی شیطانی

گر بگویم که هوادار توام   سخنم با تو هوا میدانی

شد چو نظم دُر دندان آنچه   بگذرار فکر مرصع خوانی

گشت پر از جهان گریه شنید   آنچه دیدم ز تو بارجانی

وحشت از گریه اهم بگیرد   کو شنود کشتی من طوفانی

نگذشت بجا از من این بود دگر جای   ای کاش ورا دل اهم میکردانی

خاک قدمش قاصد میبوس بهر لوی   مند بود برای من زان کحل بصری

گر حال مرا پرسد آن مست خرابم / از بوی کباب دل ای باد ببر خبری

گفتی که مرا امسال حیرت زده الوال / گر راست زمن پرسی از یار ببر خبری

آخر دل جانان را کردیم بخود مایل / از گریهٔ شب خیزی از آه سحر خیزی

دیگر کمر بندی در کشتن من بگذار / گر طاقت من بگذاشت آن یار کمر بندی

با غمزه زنهای خط سبز بر آورده ای / ز اسباب هلاک من کم بود دیگر خبری

ای خوش پسران با ما این جور و جفا چند / آید بیا و آخر از خنده بده خبری

تا خنده کنان رفتی از پیش نگار من / از غایت حیرانیم نیست جز گریه دگر خبری

فخر خامه را ما خواننده مکن پاره
بیچاره هم کرده است از خود بحکم خبری

بهجرم مبتلا کردی چه کردی / ستم کردی جفا کردی چه کردی

زدی تیر ای کمان ابرو بجانم / غلط کردی خطا کردی چه کردی

دلا خود را در آن زنجیر گیسو / گرفتار بلا کردی چه کردی

بجرم اینکه در پایت سودم / سرم از تن جدا کردی چه کردی

دل وحشی طبیعت را نه دستم | گرفتی و رها کردی چه کردی
بامید تو کردم خانه آرای | بجستم غیر جا کردی چه کردی
شدم خاک رهت دامن فشاندی | همه پیشم هبا کردی چه کردی

ملامت یار را که کرده است
مرا این حرف وا کردی چه کردی

مکش بیداد آن مرگی بیایی | چه میخواهی دلا زین تو خواهی
مرا گفتی بیا قربان ما شو | الهی من بقربانت الهی
عجب بگریستم بر بخت تیره | که شوید اشکستن از رنگی سیاهی
خدا را ای دل اکنون بین تو امکرد | کباب آتش آه است مرغ و ماهی
کهر مستی بیا کوشش تو از رد | نجوید همچون چراغ صبحگاهی
گدای کوچه عشقم عجب نیست | گر آید از و عالم کوس شاهی
چه دانی ما زیک شد از طره او | بر شب میبرد روزم سیاهی
کشند در پای حسنش چو بلا طلم | شود آینه را گشتی اماجی

بادمی

بیاد مصرع آن قد موزون — ریزد از مردم دلم دیوان آهی

مرو به تحسین کسی از جایی — که باشد آه آتی حلق آهی

چگونه بندم من تن بجفای پیری — که ز سر وا نشد فی تهت بلای پیری

موبمو مشک مرا کرد بکافور بدل — گشت افسرده دل من ز لقای پیری

بارش برف ببین بر سرم از موی سپید — میبردارم حیلههای ادای پیری

گرچه پیری بکدار که قدم بردارد — میروم همچو سوی مرگ بپای پیری

جرعهٔ گر دهت یار جوان خواهی شد

از پیر مغان خوانده دوای پیری

چون گریبان افتم از ناتوانی — رود در رفته ز دستم روانی

از ویک اشارت زمن جانفشانی — بکر و حم از من نماند کرانی

مبر نام جانگاه هجران آن بت — بیکشب کند شاب تسبیح فانی

بلا بر بلا بر سر خویش مپسند — بر پیری مکن یاد عهد جوانی

چو ما عشق بر کار افتاد کارم	بکارم نیاید مرا کاردانی
تو بگذاشتی رنگ بر روی کی را	بعهد تو چهره شد از عشق زعفرانی
نه تنها زند چشم او خود قتلم	که مژگان بمژگان کنند همزبانی
بپرس ای صبا چشم بیمار او را	از این ناتوان هر قدر میتوانی
مرا [illegible] از تلخ نشنور زهٔ	حلاوت نمانده است در زندگانی

ای کرده ناز در چه فکری	تشریف بیار در چه فکری
من کشته تو تشنهٔ خون	شمشیر برآر در چه فکری
داغی بگذار در دلمش	ای لاله عذار در چه فکری
پیک اجل از درم درآمد	القاصد یار در چه فکری
فروست که میبرد ترا باد	ای مست خمار در چه فکری
در فکر اقامتی باین عمر	ای برق سوار در چه فکری
تا چشم بهم زنی شود هیچ	همچشم شرار در چه فکری

صیاد نو

صیاد تو در کمین نشسته ... ای محو شکار در چه فکری
ای کار دلم فتاده با تو ... دل رفت ز کار در چه فکری
ساقی قدمی که زنده مانم ... مردم ز خمار در چه فکری
وقت است نمکی بهم رسان تو ... ای سینه فگار در چه فکری

از خودی بسکه گرفتار خودی ... غافل از حال دل افگار خودی
غرق در چشمهٔ آئینه شدی ... چقدر تشنهٔ دیدار خودی
یعنی آئینه غزل میخوانی ... عندلیب گل رخسار خودی
چارهٔ درد دل کس نکنی ... واله نرگس بیمار خودی
سوختی جان خریداران را ... بسر گرمی بازار خودی
یک نفس آئینه از کف ننهی ... بسکه حیرت زده در کار خودی

به بزم شده رهزن خواب خود ای ... خدا ترس بی خود بسند خود ر

هزار حیف که یکبار هم ندیدم از و / تفقدی کرمی یا پرسشی دلاسائی

بزیر چرخ نداریم چاره زنگ داز / برا مجات فلک بونه مسعای

صبا چمن بچمن گشته نشانم ده / زرنگ تو تس اگر دیده گلی جائی

دل غریب تو وقف مگر نشو رآید / که مست در سر کویش غریب تو تمائی

تو ای شوخ برقع کجا میکشائی / نیابد ولی از نری خودنمائی

عجب نغمه داشت از یار آهنگم / دماغم رسانید از زخمه آی

کنند عید اندم که از کر نیایم / سر انگشت خار بیابان حنائی

نه بینی که ما تاب وصلت نداریم / که لازم که ما را بهجر آزمائی

شدم چون فغاد شنا کیری کاری / که چون ریبار نهر بکلین صدائی

به بحر غم غرق گردم می رفتی / رهی آشنائی رهی آشنائی

دلم بر تو مادر را خوش ندارد / که گر دید روشن چراغ از گدائی

نه محرم رفیقی نه مونس شفیقی / عجب بیکسم آه ابدال کجائی

جهانده

صبا تا نه دار و ز نوش دهانم — قناعت نمودم ز برق هوای
رصد جا شکسته سینه و دلمز — ولیکن و رزانشه در تنهای

ماه نبود با چنین که توی — نیست یوسف چنین حسین که توی
کردی می کنند نکدا ری — با چنین زلف عنبرین که توی
دلبرا در زمانه بسیار ند — نه چنین شوخ نازنین که توی
دل خلقی کباب خوا بی کرد — با چنین خوی آتشین که توی
عقل و دین و دست نکدا ری — ای چنین خصم عقل و دین که توی

چو تو من نیز عاشقم
نه چنین جان در آستین که توی

صبا با زلف یار من چه کردی — زدی بر هم قرار من چه کردی
نکدر کر نداری با تو گویم — که با مشت غبار من چه کردی
نشستی گرد کین از خاطر یار — بگو ای گریه کار من چه کردی

نشستی گرد کین از خاطر ما — بگو ای گریه کار من چه کردی
کف خاکی مرا بر باد دادی — چه کردی شهسوارا من چه کردی
زدی بر خنده ما گریه من — بچشم اشکبار من چه کردی
تو شمعی با تو میگویم بصد سوز — که با شبهای تار من چه کردی
فکندی خار [illegible] را بستر — چه کردی گلعذار من چه کردی

غبار روز نش ای صبا گر بیاری — مرا از دیده منت گذاری
نداری چاشنیٔ جانان اگر [illegible] — تو ای سنگدل از گدایی چه یاری
نظر کن بجان دل دردمندم — نه آخر تو هم چشم بیمار داری
نه امروز دل برق جولان خوشست — که آتش عنان بوده در بی سواری
اگر کمک بهشت مدعوا اخراند — توان خنده کردن بر آن کوهساری
مکش ناوک خویش از سینه من — که کردم که جان جرامی بر آری
سر یوسف خویش کردم که چون عمر — عزیزست با وصف بی اعتباری

زنر بیتو

ز سر منبو بلند شد یک نیزه اشکم | قلم ز نشتر من چنین کشته جاری

رقیبا بگوییش ترا قدر سگ نیست | تو هم خویش را آدمی میشماری

چو سیماب مشکل که تسکین پذیرم | خللی است در طبع من بیقراری

بسیر و فهم آزید آن سیمتن را | که سیماب گردیدم از بیقراری

ز کف میدهی زلف دلدار را
بغفلت چرا عمر را میگذاری

بخوار ار دل کار نمی نداری | مگر یاری دل آزاری نداری

تغافل میکنی در کار عاشق | مگر با چون خودی کاری نداری

عذابم میکنی هر لحظه گویا | بغیر از من گنهکاری نداری

بهر کس یوسف من عشوه مفروش | ز من بهتر خریداری نداری

ولایتها دهیوز رم کجا لیت | که غم داری محمد از ...

گلهای از کسان دارم بدل یا | محمد بنده ز من یادی نداری

وفا کیشی که دارم یاد دارم | سرشته کردم ... آزاری نداری

نمیدانم تماشا چه حال است
که دلداری ز دلداری ندارد

چه شود گر تو یار من باشی … یار من غمگسار من باشی

چه شود گر ز روی دلسوزی … شمع شبهای تار من باشی

چه شود گر بکلبهٔ بیمار … چاره ساز خمار من باشی

چه شود گر تو ای خاطر عزیز … قدری دلنواز من باشی

چه شود گر شبی برغم رقیب … تا سحر در کنار من باشی

چه شود گر پی رفاقت گر … تو چراغ مزار من باشی

چه شود ناله زار من شنوی … و[illegible] حال زار من باشی

مگر دل گر به سر کرده است جایی … که می آید بگوشم های هایی

کشیدم خوان نعمتهای بسیار … بخواهی ز هم بردم صلایی

خبر از عالم بالا گرفتم … ندارد هیچ بالا فوق بالایی

روان سازم اگر افتد قبولش　　مدبت گر به چونین جا ی
سرت گردم چنین محجوب مگذر　　نگاهی خنده ای حرفی نگاهی

درین بیگانگان وقف ندیدم
بجز آیینه صورت آشنایی

چونی هر چند گشتم خشک خالی　　مرا منواز بیکر زار نالی
زبس هر سو خله وا رنگ رفتیم　　بجنبی میزند پهلو سفالی
چو بینم خاک پا در پای طفلان　　نشو رآیم زنا دخورده سالی
جمال او گر نه آفتابی است　　که آن ماه زاده مه ماه جلالی
ز دست نیاد نام چو ر دیم و رفتیم　　فلان Abul Baqar شمالی
نگرد از گریه تا نیز اینقدر شد　　که بینی او دلی کردیم خالی
خیالی آن کمر مانده ام من　　کزو اموختم نازک خیالی

ز فیض مسند آشنایان نشود ثبت
که بی آیت وقف حوض خالی

عجب بیرحم کافر با جفایی — بلایی از بلاهای خدایی
نه کنعانیستان خوبی نه مصری — عزیز من تو فرزند کجایی
غلط کردم خطا کردم عفی الله — که کردم با تو بیدرد آشنایی
چو برگ لاله میسوزد درین باغ — جدا هر عضو من از داغ جدایی
فرود یک شام اگر بر زلف او باد — کند تا صبح محشر مشکسایی
بکن خونم بدل جانان باین رنگ — مرا از دل کی تو دست حنایی
همه اعضای تو زر است چون سیم — ندانم که سنگین دل چرایی
کشیدی تیغ از شوخی ای نگاه — باین بیدست و پا را کی کجایی
بکن خونم بدل جانان باین رنگ — مرا از دل نه دست رضایی
دام زلف او اندم که افتاد — بعمر دیگرش افتد رهایی
کشیدم خون نعمتهای دردست — بغمخواری و همدردم صلایی

ترا واقف ز پیری پشت خم شد
نه بر طاق اکنون فرسایی

از سلسلهٔ بی سر و پایان توایم	از حلقه بی برگ نوایان توایم
ما را محروم مگردان ز درت	شیئاً لله ما گدایان توایم
یارب ز معصیت تبه شد حالم	زین در و بر آستانه آمد بنالم
وز قهر مسوز خرمن عصیانم	وز لطف بشوی نامهٔ اعمالم
تا دور [illegible] از همدم دلبر خویش	بر بالش راحت ننهادم سر خویش
بی او چو طفل اشک خواهم ریزد	از پرده دیده گر کنم بستر خویش
یاران گویند شوق [illegible] مرا	[illegible] شکن خانه برانداز مرا
گر نالهٔ من اگر بسنگ آمده	رفتم که دگر نشنوی آواز مرا
تجرید براه عشق کافی نشود	تفرید چو نیست سینه صافی نشود

با مردو جهان کذ اشتا همچون نعلین ... هر پای برهنه بشر حافی نشود

رفتم بر یار قدر نشناخت مرا ... و ز لطف نکید و حرف ننواخت مرا
من کعبه او راز کری نشنیدم ... این کوش کران طرفه سبک ساخت مرا

خوار آنکه تو از نظر فکندی او را ... راز آنکه تو از نظر فکندی او را
بر داشتنش کجا ست مقدور کسی ... بار آنکه تو از نظر فکندی او سا

سر کردانم در دو جهان از عمری ... در مانده میان این و آن از عمری
شاید که زنده کان خویشم خوانی ... میخوانم و ضم خوا نکا از عمری

واقف بر شبو شنیده و بمانه ... نشکست خمار من شدم دیوانه
دریای خم انفا دوم میکویم ... قربا در سای کلان تر میخانه

من رفتن

من رخت زکوی یار بردم رفتم
صد شکوه ز روزگار بردم رفتم
از خانهٔ من بود کسان را الصلیع
درد سر ازین دیار بردم رفتم

آزادی ما رفت اسیر مانده است
دستی محتاج دستگیری مانده است
هنگامهٔ آتش هوا خنده فسرد
خاکستر افسرده به پیری مانده است

یکلحظه ز اخلاص دلم خالی نیست
هنگامهٔ آشنا ازین محرم نیست
یارب بخشای بر تهی دستی من
اسباب [illegible] رفت توکل هم نیست

الله کرمیت عطا می بخشد
هم پوشد عیب هم خطا می بخشد
زاهد بر عیبه بر گناهیم ولی
ما را به رحم تو خدا می بخشد

عشق آمد و سینهٔ مرا پر خون کرد
هوش از سر و صبر از دلم بیرون کرد
معذورم اگر ترا نگویم لیلی
جانان چه کنم عرض مرا مجنون کرد

دیدیم جهان کلفت ان بی ربست
هر صبح طرب شام غمش در عقبست
ای بخت نباز با سیاهی کانجا
مانند نرص سفید کشتن عجبست

جان میرود از غمت مرو دور از من
در بیچه روشنم مرو دور از من
بنشین بر من دمی که تسلیم شوم
نزدیک بمردنم مرو دور از من

مستوجب طعنهٔ دمادم ماییم
شایان ملامت دو عالم ماییم
سوزیم چراغ کعبه در بتخانه
بدنام کنی دودهٔ آدم ماییم

جانا منم و لی قرین دم سرد
جان آزرده همنشین غم و درد

برخاستی

زین بیش مگو همیشه که دارم به لعل لب / طومار مصیبتی که وانتوان گرد

ای دوست لبی غمگینم و شادم کن / از بنده کی فراق آزادم کن
بسیار خراب گشته‌ام آبادم کن / چندانکه فراموش توام یادم کن

افسوس که بس مرحله می باید رفت / کز تنگ دل در ده دله بس باید رفت
هر روز به پیش همه کس می آید / آنجا که بی قافله می باید رفت

خاک درش ای باد صبا آوردی / همراه دیده تو بسا آوردی
در آمدن تو چشم من شد روشن / خوش آمده بیا صفا آوردی

امروز کشیده ام می پر زوری / تا آتش فتاده در سر من شوری
[illegible] وافقه جانکه گرگشته شوم / هر قطره خون من شود منصوری

از نیر جفای بت کافر کیشم — هر چند دل و جگر نمودی ریشم
لیکن بنوام همان ارادت باقیست — من عاشق حسن اعتقاد خویشم

ای در غم هجر امام امان و دنیا — ای جان جهان جان جهان و دنیا
دجال و نشان فتنه برانگیخته اند — ای مهدی آخر الزمان رو بنما

ناکوتش مرا داده غم او [illegible] بالش — در گوشه تنها منم و حسرت بالش
این شور که در دل [illegible] — [illegible] اند بد که سر نهم بر بالش

ای آنکه گذر بکربلا چو ابی کرد — و ز صدق طواف شهید جو ابی کرد
هر گاه که خواهی ز خدا حاجت خود — در باره ما نیز دعا خواهی کرد

ابدال اولیا

ای دل روزی که عشق میورزیدی بندی من خیرخواه را نشنیدی
اکنون تو گرفتار بلا گشتی و من شادم که سزای خویشتن را دیدی

ای کشته مرا حال تباه از دستت روزم شده همچو شب سیاه از دستت
از پا فتاده ام بگیری دستم آه از دستت هزار آه از دستت

وا اسف ملامت انکه از گریه تو شوری بجهان فتاد از گریه تو
چندین معمور را بطوفان دادی ای خانه خراب داد از گریه تو

الطف کمت ساغر نادانیست عالم ز غمش خراب سرگردانیست
پشیمانم و رحم نامدش بر من ابدا او ترک زبان ما ندانم افغانیست

یارا تو کار ماست بنشین مگریز مارا بتو کار ماست بنشین مگریز

هرچند که هست این دل بی همت   خارا تو کار ما ست بلا

دل برد بصد حیله ز زلفت پرواک   مژگان تو اش گرفته ایمانه نار
همطالع مرغیست تو گویی این دل   کز دام پرید رفته در چنگل باز

احوال بمیانست گذارش چکنم   خارش بر من نمود یارش چکنم
ناخن فرسوده شد ز تن خاریدن   بیچاره شدم ز دست خارش چکنم

تا مهر رخ تو در نظر بود مرا   هر شام ز روشنی سحر بود مرا
آمد شب هجر بجز بر سر من   زین روز سیاه کی خبر بود مرا

هرچند که بوده ایم عالی ادراک   ور طبع بلند همت مینی افلاک

کردیم تنزل و بشعر افتادیم   از شوخی ابنکار بستیم نکاک

سودازده زلف سیه فام توایم   آشفته و دل تیره سرانجام توایم
آزادی ما ز عقد تو ممکن نیست   ما دام که آتیم در دام توایم

مالیده غم زمانه گوش دل ما   زان سان که ز سر بریده پوشی لُلُها
هر بار صدای کیست تا بر دارد   این ناله بیا از سر دوش دل ما

عالم چو زنشگی دگر گون گردید   رفتم بسر چاه دلم بسکه طپید
هر چند که چرخ ماه را اگر داند   دیدم ماهی که چرخ مسکر دانم

گشتیم درین خرابه دنیا بتمام   افسوس نشد و چاره گیرد تمام
هیهات بود که کرم چو شید ما   زیر غش احدی نبود غیر ابن کام

من [illegible] ز هجران بکشا [illegible] ای
کارم تمام شد تو بکارم نیامدی
گشتم ز دوری تو بحیف و ضعف خوار
مردم ز شوق تو بمزارم نیامدی

ای برده تتار هند تا روم طمع
حاصیت عنبر مکن از موم طمع
اقبال هما مکنی از بوم طمع
زنهار مباش اینهمه شوم طمع

صد شکر که از قید جنون وارستم
در سلسلهٔ اهل جنون پیوستم
رفتم بدر از شهر گریبان زده چاک
دامن بدامن بیابان بستم

[illegible] برآور یارب
در بند زوال هم برآور یارب
در چاه زنخدان [illegible] افتادم
زین چاه ضلالتم برآور یارب

[illegible] شتاب کردی ایدل — عاشق شده اضطراب کردی ایدل

ایکاره به ناصواب کردی ایدل — خود را [illegible] کردی ایدل

لطف تو بحال من حقیرا بگو — خشم و غضب ترا سبب چیست بگو

می نالم و در دولت نمی یابم راه — ای جان کسی در دل تو چیست بگو

ای آنکه رنجیده رو میگردانی — وز بزم خودم بصد جفا میرانی

این درد که من ز دست او نالانم — اشعار مرا اگر بخوانی دانی

جمعی که ز مردمان فراری گردند — در مسکن عاقبت قراری گردند

ای من سگ آنانکه چو اصحاب الکهف — وز خلق رمیده جان نثاری گردند

شکر تو گداریم زبانی تا هست — تا نعمتت آوریم تابی تا هست

آسوده نیم از لقا جای غمست / باقی دارم همیم جانی با مست

ای دل جگرم را خراشی تا کی / هردم بهوای تازه باشی تا کی
تو آذر و من خلیل سری دارم / من بت شکنم تو بت تراشی تا کی

این دنیا کارخانه است عقبی هم / انجا حکم نافذ است انجام هم
امروز چو پرده پوشی من کردی / یارب ندری پرده فردا هم

[illegible] را قبول دار دنه زشت / نه در حرم راه نه رویم به کنشت
[illegible] که مز [illegible] / نه در خور دوزخم نه شایان بهشت

[illegible] مکن جگر خراشی اندوست / رحم آر تا بس نساز باشی اندوست
[illegible] زدلم قرار بکند بکنی / چون ذره اچه قرار دلبوده باشی اندوست

حسین بن رهوسی

چندین ز هوس بشدم بهر قوم رفیق	ای هوس نشد دو چار ریای ز تحقیق
اکنون من و همت شبی تنهای	توفیق بجز این با والی التوفیق

در کار دل تو جان بدل و جان بستم	بر هر چه کنی به بنده فرما جستم
گر خدمت زلف خود مرا فرمای	همچون شانه بدست جانان بستم

امروز که درد هجر شد روزی ها	کم شد همه فرحی و خبر وری ها
بر جانب زلف از بر ما بر باری	داغ تو نشست بهر دلسوزی ها

ای دل چو بعشق سر فرو آوردی	هر جا صنمی بود سجود آوردی
در کوچهٔ دلستانان عمری	سودا ز روی بکوچه سودا آوردی

جانا شده که بدیدن خود محتاج	ره یافته بیماری عشقت بمزاج

باید این درد [illegible] راه [illegible] — از لمعهٔ سکندری آمین علاج

در عقل گر فتم بافلاطون رسی — سودی ندهد اگر بگردون برسی
در کوچهٔ زنجیر جنون یا یکبار — شاید که بسر خانهٔ مجنون برسی

دیدار غنیمت است بنشین بنشین — ای یار غنیمت است منشین منشین
این یکدو نفس که ما و تو یکجاییم — بسیار غنیمت است بنشین بنشین

بی مهری روزگار معلومم شد — بیرحمی آن نگار معلومم شد
ایدل تو [illegible] بگو نیز چه خیز — کیفیت این دیار معلومم شد

از اهل جهان [illegible] جدایی دارم — عیشی دگر از فیض خدایی دارم
شرمنده یک قطرهٔ نیم زین دریا — مانند صدف ذوق هوایی دارم

ای زلف تو عنبرین کمندی | در عهد تو هر دلی به بندی
ای دل که ببند زلفت افتاد | دیگر نشنید هیچ پندی
ای سرو قد از کدام باغی | پست است بر تو هر بلندی
ما را سیه است طرهٔ تو | ترسم که رساندت گزندی
حسن نمکینت از چه بودی | این شور که در جهان فکندی
شیرینی و تلخیت چه گویم | آمیخته با گلاب قندی
از لطف تو هیچ کم نگردد | گر لطف کنی به مستمندی
در مذهب تو مگر روا نیست | پرسیدن حال دردمندی
بیمار غم ترا نباشد | جز مرگ دوای سودمندی
من ما نیم ولی چه سازم | دارم چو سپهر چشم بر ره خندی
کرد آنچه غم تو با دل من | گرگی نکند به گوسپندی
گر هیچی تو قدر عشق اینست | انشاء الله بعد چندی

...شق گویم
...بات بده بشنویم

ای آنکه ترا بمن صفا نیست — قربان شومت بگو چرا نیست
دانی که بهیچ دین و آیین — آزردن بیدلان روا نیست
با غمزه بگو که کم کند جور — آن صبر که بود حالیا نیست
تا چند بدلم مزن تو تیغ — این ساز شکسته را صدا نیست
گفتی لب ترت ملا فرستم — بر رحمی تو مگر ملا نیست
افتاد دو صد گره بکارم — افسوس که یک گره گشا نیست
کس کشته [illegible] و حایر بینیت — چون پیش تو رسم خون بها نیست
تا [illegible] ل — خون دل عاشقان حنا نیست
در عهد تو ای [illegible] دلها — دارم صد درد و یک دوا نیست
کردم لب تیار را امتحانت — دیدم که تماسر و وفا نیست
اکنون که یقین خاطرم شد — کاین دل متحمل جفا نیست

بنشینم و ترک [illegible]

دست از تو [illegible]

دردا که دلم ز درد خون شد | از راه دو دیده‌ام برون شد

از نیش چو غمزه‌های حسنت | کوه غم من که بیستون شد

از شیشهٔ آسمان ز تم سنگ | چون ساغر عیش من نگون شد

تا عشق تو پنجه کرد با من | سرپنجهٔ طاقتم زبون شد

خوردم از بسکه سیلی غم | رخسارهٔ زرد نیلگون شد

در دولت زلف تست دایم | بختم که سیاه واژگون شد

اکنون خود را چسان دهم دل | آن دل که بسینه بود خون شد

عقلم که نداشت بکد و فن پیش | مغلوب جنون ذوفنون شد

گر طالع من نبود گمراه | سو [illegible] همچون شد

هر چیز باعتدال خوب است | چون جور جفا ز حد فزون شد

بنشینم و ترک عشق گویم | دست از تو بیافشانم دیده شوم

ای وای که روزگار برگشت — امسال بتر ز پار برگشت

برگشتن روزگار سهل است — اینست بلا که یار برگشت

آن تیغ که خون عالمی ریخت — از گردن من ز عار برگشت

خنجر زدنم جدا بجوید من — گز من دم تیغ یار برگشت

فریاد که کشتنی امیدم — صد مرتبه از کنار برگشت

چون ابر بهار من بگویید — با دیده اشکبار برگشت

دور از تو اجل بقصد جانم — مرگ آمد و شرمسار برگشت

امشب دل من بر آستانت — با حسرت بیشمار برگشت

رفت آنکه عزیز در حریمت — رسوا و خراب خوار برگشت

در کوی تو بسکه خاک بارید — جان زخمی دل فگار برگشت

آنی که تو در مصاف عشقت — زخمی چو من هزار برگشت

آمد بعیادتم خیالت — ناگشته همین دوچار برگشت

چون خاطر نازک تو بی‌چه ... دیده خاکسار برگشت

نشینم ور ...

دست از تو تابت دیده ...

شب نیست که روز محشرم نیست
هنگامهٔ درد بر سرم نیست

تنها از بهر جواب بی تو
جز خاک سیاه بسترم نیست

شمشیر بکش مرا مترسان
دل باخته غم سرم نیست

غیر از تو که دشمنی بجانم
یک دوست بهفت کشورم نیست

از من احوال دل چه پرسی
او دلبرت در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا
جانی در جسم لاغرم نیست

تو وعده بجا نخواهی آورد
سوگند مخور که باورم نیست

عاشق با آن وفا که دارد
هیچ چه رقیب محترم نیست

اینقدر چه میکنی عذابم
جز عشق گناه دیگرم نیست

زاری بتو ... چه حاصل
زر میباید میسرم نیست

چون دانستم که بخت گمراه است | هرگز سوی وصل رهبرم نیست

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بتاب دیده شویم

ای از تو بدرد مبتلا من | افتاده به بستر فنا من
تو کرده حدیث مدعی گوش | لب بسته زعرض مدعا من
تو ناخوش گفت کرده سامان | پیچیده بخویش بوریا من
تو تیغ بکشتنم کشیده | صد ره بتو گفت مرحبا من
من صلح بمرگ خویش کرده | داری تو هنوز جنگ با من
ای ریخته خون عالمی را | پاکست ترا هنوز دامن
زینسان تو ز من جدا گریزی | والله که نیستم بلا من
خندان خندان تو میروی لیک | گریان گریانت از قفا من
گویم بامید یک نسیمت | هر صبح خوشی آید و صبا من
هر شب گویند دلم بزلفت | بنگر که توی شکسته با من

از دیدن تو

از دیدن تو چها ندیدم | ای کاش ندیدمی ترا من
درد دل من نمیشود کم | هرچند که میکنم دوا من
فرسوده شدم ولی ندیدم | در کوی تو سودی از وفا من
چون تاب تعب کشیدنم نیست | دارم سر آنکه حالیا من

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

شوخی و دلاوری چالاک | مستی و ستمگری و بیباک
از تو چه چشم زخم دارد | بی مهر و کافری سفاک
لولاک لما قتلت والله | والله لما قتلت ولولاک
صد بار مرا شکار کردی | یکبار نه بستیم به فتراک
رحم آر بحال من که دارم | تن زخمی و سینه ریش و دل چاک
از گردش چشمت آنچه دیدم | در خواب ندیده دور افلاک
هرچند که خوردنش مرا جوا | بوده است ملازم تو تریاک

بسیار کسی که در [illegible] — بر خاک سیه نشسته غمناک
چون نقش قدم هزار [illegible] — یکسان شده در رهٔ تو با خاک
تا چند رفوگری توان کرد — پیراهن صبر گشته صد چاک
عشق تو بخون دیده و دل — آلوده هزار دامن پاک
از دست تو دل بجان رسیده — تدبیر دگر نماند الاک

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

ای دشمن جان دوستدارم — بر هم زن خانمان یاری
از کوی تو رخت بستم اینک — تا چند توان کشید خواری
دل از تو گرفته شد بهر چند — باغی و بهشتی و بهاری
شبهای دراز من ز زلفت — آموخت سیاه روزگاری
دل بردی و باز دور گشتی — خود گو که دگر ز من چه داری
تسلیم وفا نموده ام سر — شمشیر جفا همی برآری

دلسوخته بسینه از جفایت — جز داغ نماند یادگاری

بیمار تو مانده هست روزی — شبهای دراز آه و زاری

مردیم ز بیقراری دل — اوخ که تو بر همان قراری

با مهر و فا ترا سری نیست — تو جور و جفا نمیگذاری

یکچند امیدوار بودم — اکنون که نماند امیدواری

بنشینیم و ترک عشق گوییم

دست از تو بآب دیده شوییم

بر روی تو کس نظر نینداخت — کآتش بدل و جگر نینداخت

کی سوی تو دیده ام که خود را — دل از بر من بدر نینداخت

خوش آنکه ز عشق خویشتن را — در بادیهٔ خطر نینداخت

آن کیست که پیش تیغ نازت — تسلیم نگشت سر نینداخت

کی تیغ تو شد علم که خورشید — لرزان لرزان سپر نینداخت

بر صید مراد ناوک من — یک ناوک کارگر نینداخت

آن کلبهٔ تیره ام که یک روزن   خورشید بمن نظر نینداخت
آن کشتهٔ منم که قاتل من   بر تربت من گذر نینداخت
عشق تو بروی سبز خم   کس را از من خبر نینداخت
چو چشم سیه دل تو کاهی   از لطف بمن نظر نینداخت

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو و آب دیده شوییم

دل در هوس تو جان ما ن سوخت   چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
تو شمع کدام دودمانی   داغ تو هزار دودمان سوخت
عشقت ز در دلم در آمد   اسباب طرب یکان یکان سوخت
داغم از دل که در غم تو   سرمایهٔ عیش رایگان سوخت
بیفایده سوخت دل ز داغت   این سوخته را دگر توان سوخت
افروخته غم آتشی ز هر سو   ای وای دل که در میان سوخت
از آتش غم که سوخت دل را   گفتم گویم سخن زبان سوخت

ایمان

زینسان نتوان بدشمنان خفت — رحم آر که جان دوستان سوخت
آبی بفشان بر آتش من — زآن پیش که شعلهٔ فغان سوخت
آبی تو که هیچ یاوری باید — زآن پنبه که سر بر آستان سوخت
چون داغ تو ای بلای جانها — زین پیش هزار همچنان سوخت

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب شوییم

ای با تو مرا هزار پیوند — مپسند دلم شکسته مپسند
مردم از زهر چشم مردم — وقت است اگر کنی شکر خند
رحمی که بجا نماند از دل — در سینه بغیر حسرتی چند
در بند بلا فتاده ام من — زین پیش اگر شنیدمی پند
از چند کسی چه میگشاید — اکنون که فتاده ام درین بند
گفتی بغم صبور می باش — آتشخانه خراب صبر تا چند
آتش بدلم زدی چه کردی — این خانه نبود بی خداوند

تا کی دل خویش را توان خست | از تو بخیال خواب خورسند
با آنکه ز دیده آب دادم | نخل املم نشد برومند
آن طرهٔ زلف چشم دارد | هر چند مرا همی کند اربند
لیکن در کنج با امید ی | چندین در زنده روزکی به چند

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو با آب دیده شویم

کاهی نکنی نگاه ما را | از بنده چه دیده‌ای خطا را
در کوی تو بینوا گدا ایم | بنواز گدای بینوا را
ای شعلهٔ حسن [illegible] | آتش نزنی محله‌ها را
تا سر نکرد [illegible] | دشنام دهم کنون دعا را
در میکده‌ها فکنده رسوا | چشم تو هزار پارسا را
ای کرده نگاه آشنایت | بیگانه ز من صد آشنا را
شمشیر تو آبدار سیراب | لب تشنه بشربت فنا را

دلکش

در کشتن من درنگ از چیست | کردم هدر تو خون بها را
نام تو ذکر نمیتوان برد | تو نام نمی بری وفا را
باشد که بعد ازین اگر تو | بگذاری بدعت جفا را

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو به آب دیده شوییم

بیتو کنف جهان نباشم | گردید حلقه فشان نباشم
شبها از بیم شیون دل | همسایهٔ مردمان نباشم
از بسکه سبک شدم به پیشت | گر کوه شوم گران نباشم
دل آب شده است ز آتش غم | بی دیده کاتر از آن نباشم
خواهی غم من جهان جهان خور | از شور که در جهان نباشم
عشقم انداخت بر زبانها | رسوای جهان چنان نباشم
در کار فنای خود که سهل است | منت کش آسمان نباشم
خود ریزم برگ بار خود را | تا دستکش صبا نباشم

محروم من و رقیب محرم من چون بتو بدگمان نباشم

چو صدرنشین شدند اغیار آن به که بر آستان نباشم

رفتیم تا بمدمان خود را از ما به بدای جان نباشم

تا باقی عمر در غم تو شرمنده ازین آن نباشم

بنشینم و ترک عشق گویم

وز پیش از تو تاک دیده شویم

گر در پی دل نمی دویدم این رنج تعب نمی کشیدم

سبو دو سودا همی دل دادم و درد سر خریدم

دامان تو در کف [illegible] بیفایده جیب خود دریدم

صد بار بخاک آستانت خون گشتم و در مژه چکیدم

انگشت گزیدن است کارم ایکاش ترا نمی گزیدم

ظلم و ستم و جفا و بیداد دیدم ز تو آنچه می شنیدم

کو آن عهدیکه من زرین بزم از شاخ لبت رخ می پریدم

پرواز نشاط رفت از یادم / در دام غمت ز بس طپیدم
ای قد تو نخل باغ امید / حاصل نشد از تو یک امیدم
اکنون که همه امید ما را / با خنجر یاس سر بریدم

بنشستیم و ترک عشق گوییم
دست از تو به آب دیده شوییم

شباب که میرود جوانی / دریاب که رفت زندگانی
حال من ناتوان خراب است / تعمیرم کن که هیچو [illegible]
زین بیش سگ منتوان شد / از کوی تو میبرم گرانی
رفتم از رشک [illegible] / یعنی که فلانی و فلانی
دلسوخته شد دگر چه مانده است / بس کن ز من گرمی گرانی
بادامی تر اکندر زمین بوسی / از غمزه [illegible] بلای استخوانی
سرنا نعقدم اداو نازی / آشوب دلی بلای جانی
از گوشه چشم زهرباشی / وز کنج دهن شکرفشانی

لب تشنه بر تو میدهم جان
آن چشمهٔ آب زنده کانی

چون نیست امید آنکه با من
بنشینی و آتشی نشانی

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

نالید چنان غم تو ام کوش
کم شادی و غم شدم فراموش

با من سخن از جفا چگویی
خاموش که گریه میزند جوش

جان قیمت نیم ناز تو نیست
بگشای دکان عشوه مفروش

یادت یادت یگانه عهد
بس عهد که کرده فراموش

من آتش خویش کرده ام سرد
بنشین تو بغیر گرم میجوش

ناصح با من بگو چه داری
مخراش دل مرا و مخروش

دل در بر من چو طفل بدخو
یکدم نشود ز گریه خاموش

دوشینه ز بس گریست خفتم
آبم بگذشت از بر و دوش

تا در ره تو شود دغل گیر
زخم دل من کشیده آغوش

بعالم در

برخاک در تو ام نشسته / در ماتم آرزو سیه پوش
بر بنده جفا مکن خدا را / ای صاحب بنده در وفا کوش
چون تو ز غرور دولت حسن / فریاد مرا نمیکنی گوش

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بتاب و دیده شویم

مینالم و با منت نظر نیست / در ناله من مگر اثر نیست
شبها گذراندم درین کو / وین طرفه که در میان سحر نیست
شب نیست که خسته روز افتد / بر بستر درد مختصر نیست
شاید که عمر رفت بر باد / دریاب که فرصت انقدر نیست
از باعث غصه ام چه پرسی / بگذار که قصه مختصر نیست
با آنکه تو در دلی شب و روز / از حال دلم ترا خبر نیست
دست از سرم ای طبیب برگو / این درد دوا پذیر نیست
تعجیل مکن بکشتن من / آهسته که خون من هدر نیست

امروز ستمگری و جفا کرد | در شهر تو چون کسی دگر نیست

بیداد تو میکشم چه سازم | چون داد دهم که دادگر نیست

ناچاره بصد هزار حسرت | من بعد که چاره دگر نیست

نشستیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

در کوی تو بسکه رفتم از دست | افتاد دلم ز دست بشکست

من بر سر کوی تو ز بویت | گاهی دیوانه‌ام گهی مست

سودای تو پختنم ز خامیست | تو یوسف عهد من تهی دست

ای تیغ جفا علم نموده | بسم الله اگر سر منت هست

تشریف غم تو هر که پوشید | دامن تا دامن بلا بست

با اینکه خدنگ ناز تو دوش | از پهلوی من گذشت بشکست

خواهم که بشکر اینهمه لطف | که دست بتو سمنت گهی شست

گردد چو بلند شور اشکم | آوازه سیل بشنود پست

از فیض

از فیض غم تو رفته رفته — جوی اشکم به بحر پیوست
با آنکه به سجده جبهه فرسود — نقشم بدر که تو نپیوست
ای برده دل از کفم به دستان — چون وصل تو ام نمی‌دهد دست

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو به آب دیده شوییم

هرگه که فلک بلا گمارد — او را به غم تو می‌سپارد
هرچند که می‌درم گریبان — غم دامن من نمی‌گذارد
هر شب از یاد قامت او — دل بر سر من قیامت آرد
چشمم هر روز بهر رای — از خون رخ خاک می‌نگارد
در شکوه نکن زبان درازم — این شعله مباد سر بر آرد
مردم تا کی ز دل کند گوش — حرفی که سر از لب برآرد
گریم بسیار از آنکه دل را — درد تب ز مهفش رد
نزدیک شده است اینکه خونم — از دیده بجای آب بارد

گریم بسیار از آنکه دل را | دردت بسیار می‌فشارد
نزدیک شده است اینکه چو شمع | از دیده بجای آب بارد
در شکوه مکن زبان درازم | این شعله مباد سر برآرد
رحمت بحال آنکه بی تو | می میرد و جان نمی سپارد
تا روز شمار درد و محنت | بر بستر غم نفس شمارد
چون درد دل بی مروت تو | افسوس و فغان اثر ندارد

بنشینم و ترک عشق گیرم
دست از تو و آب دیده شویم

گر با تو نبودی آشنا دل | رسوا نشدی هزار جا دل
نالم که چرا اسیر بودم ای دل | با همچو تو شوخ مهرزا دل
زان روز که عشقبازی آموخت | گفت مرا همیشه با دل
من عشق نمیشناختم چیست | افکند مرا درین بلا دل
عمریست که در غمت فتادم | بر بستر دردی دوا دل

از وصل تو کس چه طرفه بندد — می‌آی و می‌بری ز جا دل
شبها از بسکه زار نالد — از آه نمیدهد مرا دل
از روزن سینه‌ام نگاهم — بنگر که بهمت چه [illegible]
برحال خراب ما نظر کن — ویرانه ببین ز دیده تا دل
تا چند زند بر آستانت — تنها زند چون گدا دل
چون یافتم اینکه بر در تو — هرگز نرسد بمدعا دل

بنشینیم و ترک عشق گوییم
دست از تو بآب دیده شوییم

ای بحر از خدا بیندیش — بخشای بحال بنده خویش
ششتر نکشی بکشتن من — از کشتهٔ غیر کو به اندیش
آزردن من روا چه داری — دارم ولکی غمین و صد ریش
یک ذره نمیکنی جفا کم — هر چند که میکنم جفا بیش
شب میکند زد دل حزین را — در زلف تو با [illegible]

ین قصه کجا برم که دل را | پیش آمده است کرده خویش
با تو حریف شوخ اعیار | منصوبه من ممبرود بیش
زم که همچو واقف | گریان گریان بخانه خویش

بنشینم و ترک عشق گویم
دست از تو بآب دیده شویم

مخمس

ترا مشکل‌گشا دانسته بودم | ترا حاجت‌روا دانسته بودم
ترا مهرآشنا دانسته بودم | ترا امین باوفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

چو دیدم از تو ناز پروریدن | بحرف مهربانی دست سودن
پیام لطف بر حالم نمودن | گمان بردم که خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

زجورت جان من برلب رسیده | بمردن کارم از دستت کشیده
جگر خون گشته از مژگان چکیده | دلت وادم مسلمان‌زاده دیده

نه کافر ماجرا دانسته بودم

ترا چون برگزیدم از نکویان | بجو درین انتخاب عیب‌گویان
شدم در وادی عشق تو پویان | تو رفته از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

بآن مست معربد چون رسیدم | بخون آلوده‌های کر کشیدم
امید زندگی را سر بریدم | بماندم کشتنی بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

زحالم یار چون غافل برآمد | زبند طره او دل برآمد
نکوشش با بمن از گل برآمد | گمانم در خفتن باطل برآمد

چها دیدم چها دانسته بودم

فتادم از هوس دنبال زلفت | شدم آشفته چون مو از

بریشان حال همچون حال زلفت	سیه شد روزم از اقبال زلفت

منش بالب همه دلبسته بودم

مرا میگفت دوش از طعنه گو	که چون غلطیدی آخر آن چه جو
چنین دادم جواب گفته او	ز زلفش کو ز کو انه در آن کو

من ابتدا اگر بلا دلبسته بودم

ترا گفتم که دل از عشق بردار	دگر به نیکوان صید کوه ازار
تو نشنیدی و رفتی از کی	بگوی کار جان آخر شد خوار

من از اول بلا دلبسته بودم

[illegible] بگویم که تو نامردی ای عشق	ولیکن بوالعجب بیدردی ای عشق
[illegible] من بلا آوردی ای عشق	جهانم تار برکردی ای عشق

ترا من با خدا بسپرده بودم

قضا بنمود از گمان ابنار نبود ... چو مجنون آوردم بارم نبود

تو مضمون سرود و سار نبود ... تو وا رفق آمدن ما ... نبود

ترا من با رضا بسپرده بودم

تمام شد کتاب دیوان

وافق الفراغ ... سنه ۱۲۶۳

بتاریخ پنجم ماه رجب المرجب

الهی بیامرز کسی که این خط نوشت

عفو کن گناه من عطا کن بهشت

تعداد اوراق ۹۳

سطور صفحه ۱۳

تعداد اجزا ۵ یک ورق


IMPERIAL LIBRARY
22. DEC. 04